

تلنگر مردم آزادی



«پدرت می‌گوید فرمان خداست.» من جواب دادم: «اگر فرمان خداست، در برابر فرمان خدا تسلیم هستم.» بعد من هم مانند مادر و پدرم چند سنگ برداشتم و به طرف او پرتاب کردم تا از نظر پنهان شد. یکی از پسرها سؤال کرد: «اسماعیل، راستی آن پسر مرد که بود؟» اسماعیل گفت: «من همین سؤال را از پدر پرسیدم.» پدرم گفت: «آن پسر مرد شیطان بود که به شکل پسر مرد در آمده بود تا با وسوسه‌هایش مانع انجام فرمان خدا شود.» یکی دیگر گفت: «بعد چه شد؟» اسماعیل گفت: «وقتی به منارس رسیدیم پدرم به من گفت فرزندم! در خواب به من فرمان داده‌اند تو را باید قربانی کنم.» من گفتم: «ای پدر! فرمان خدا را انجام بده، به لطف خداوند من را صبور خواهی یافت.» پدر که تسلیم شدنم را دید مرا به آغوش کشید، گونه‌هایم را بوسید و به گریه افتاد. یکی پرسید: «اسماعیل آیا واقعاً نمی‌ترسیدی؟» اسماعیل گفت: «چون می‌دانستم پدرم ابراهیم پیامبری است که تسلیم امر خداست و کاری جز دستور خداوند انجام نمی‌دهد هیچ ترسی نداشتم.» دیگری پرسید بعد چه شد زود بگو ببینیم آیا پدرت حاضر شد چاقو بر گردن بگذارد؟ اسماعیل گفت: «بله، وقتی ابتدا دستانم را از پشت بست و هنگامی که تیزی چاقو را بر گلویم حس کردم دانستم پدرم کاملاً قصد دارد من را قربانی کند. من چشمانم را بسته و تسلیم فرمان خدا شدم.» پدر سر خود را رو به آسمان گرفت و نگاه چاقو را بر گلویم کشید اما چاقو نبرد. دوباره سعی کرد با فشار بیشتر چاقو گلویم را زخم کند اما حتی خراشی بر گلویم وارد نشد. پسری که تقریباً همسن اسماعیل بود با هیجان پرسید: «آن وقت چه شد؟» اسماعیل گفت: «پدرم در تلاش بریدن گلویم بود که ناگهان چاقو از دست پدرم لغزید و به گوشه‌ای افتاد.» بعد قوچی دیدیم که در برابر ما ظاهر شد و صدایی که از آسمان آمد: «که ای ابراهیم! رؤیای خود را تصدیق کردی و دستور خدا را انجام دادی. ما اینگونه نیکوکاران را جزا و پاداش می‌دهیم.» (اصافات ۱۱۰) و پدر که از امتحان خداوند سر بلند بیرون آمده بود به فرمان الهی قوچ را به جای من سر برد.

«مناسحل قربانگاه حاجان در مکه»

فرمان خدا بر گلوی اسماعیل



پانزویسی: حسین کشتکار



گفتم: کدام پدر، پسر را کشته است مخصوصاً پدری چون ابراهیم و پسری مانند اسماعیل گفت: شوهرت می‌گوید خدا فرموده است. گفتم: همه چیز من برای خداست و فرزندم را حاضر به خدا تقدیم کنم. ابراهیم گفت: «تو چه کردی؟» مادرم گفت: «چند سنگ برداشتم و به سویش پرتاب کردم و او را از خود راندم.»

به سوی من! راه افتادیم. هنوز چند قدمی از خانه دور نشده بودیم که پسر مردی سر راه پدر آمد و گفت: «ای ابراهیم! آیا دلت می‌آید فرزند محبوبت را قربانی کنی؟» پدرم گفت: «به خدا قسم می‌خورم اگر به اندازه افراد شرق و غرب فرزند داشتم و خدا به من فرمان می‌داد که آنها را در راهش قربانی کنم، باز تسلیم فرمان او بودم.» پسر مرد گفت: «آخر کدام پدری حاضر می‌شود سر پسر نوجوانش که ۱۳ سال بیشتر ندارد را ببرد؟» پدرم که دانست این همان است که سر راه مادرم قرار گرفته با پرتاب سنگ او را از خود دور کرد. پدر با قدم‌های مطمئن و آرام پیش می‌رفت و من پشت سرش با اندک فاصله‌ای می‌رفتم. هنوز چند قدم نرفته بودیم که همان پسر مرد را دیدم. به من گفت: «ای اسماعیل! پدرت می‌خواهد تو را به قتل برساند.» من گفتم: «برای چه؟» پسر مرد گفت:

و امیدوارم خدا مرا در این اتفاق صبر دهد. من که کنجکاو شده بودم نزد آنها رفتم. پدرم با دیدن من بی‌آنکه سؤال کنم، پرسید پسر، آیا حاضری تن به فرمان خدا دهی؟

- آری پدر
- اگر دشوار باشد چه؟
- هر چقدر هم سخت و طاقت فرسا باشد.
- حتی اگر پای جان در میان باشد؟
- تا پای جان هم باشد.
- یعنی حاضری برای خدا قربانی شوی؟
- بله، حاضرم چون فرمان خداست می‌پذیرم. پدر سالخورده‌ام در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود مرا در آغوش کشید و گفت: «آفرین پسر من! تو که فرزند پیامبر هستی بیش از این هم انتظار نمی‌رفت.» پدر به مادرم گفت: «هاجر بلند شو و آنچه خواستم را به من بده می‌خواهم در انجام فرمان تعلق نکنم.» مادرم رفت و چندی بعد با طناب و چاقویی در دست بازگشت و گفت: «ابراهیم، پسر مردی سر راهم را گرفت و گفت ای می‌دانی ابراهیم، اسماعیل را به کجا می‌برد؟»

گفتم: بله
گفت: ابراهیم او را می‌برد تا به قتل رساند.

دوستان اسماعیل از شنیدن این حرف تعجب کردند. یکی از آنها پرسید: «اسماعیل یعنی واقعا پدرت می‌خواست با چاقو سرت را ببرد؟» اسماعیل گفت: «بله، پدرم واقعا قصد داشت این کار را بکند.» یکی دیگر گفت: «خیلی وحشتناک است من که باور نمی‌کنم.» دیگری گفت: «ببین اسماعیل یا تو خیالی‌بافی یا قصد داری ما را فریب دهی.» اسماعیل گفت: «من تا به حال در زندگی هیچ وقت دروغ نگفتم و این ماجرا عین حقیقت است.» یکی از بچه‌ها گفت: «آخر چطور می‌شود پدری حاضر شود سر از فرزند دلیندش جدا کند؟» اسماعیل گفت: «هیچ کس، اما پدرم نه از روی خشم و نه از روی کینه و نه انتقام قصد چنین کاری را داشت بلکه فقط اطاعت از فرمان کرد.» پسری که شمشیر چوبی را با ریسمان به کمرش بسته بود، گفت: «فرمان کی؟ پدرت که خود سرور و بزرگ طایفه شماست و هیچ وقت نوکر و فرمانبر کسی نبوده. از چه کسی دستور داشت تا سر پسرش را از تنش جدا کند؟» اسماعیل گفت: «حالا که باور نمی‌کنید بگذارید تمام آنچه اتفاق افتاد را برایتان بگویم.» دوستان و همبازی‌های اسماعیل که مشتاق شنیدن واقعه بودند زیر سایه درخت نخل نشستند، دور او حلقه زدند و منتظر شرح ماجرا شدند. اسماعیل گفت: «چند روز پیش با صدای مادر که با پدرم گفت و گو می‌کرد از خواب بیدار شدم. مادر به پدرم گفت آیا فکر می‌کنی این یک فرمان است؟ پدر در حالی که باطمینان حرف می‌زد، گفت: بله هاجر، من تا کنون سه شب است که این خواب را می‌بینم. هر سه شب در خواب به من امر شد تا چنین کنم. شب اول که خواب را دیدم گفتم خواب پریشانی است. شب دوم که خواب تکرار شد شکی ایجاد شد و حالا با دیدن خواب دیشب یقین پیدا کردم این یک فرمان از جانب خداست. نظر تو چیست؟ مادرم به دیوار کاهگلی تکیه زد و انگشتان دستش را به هم قفل کرد و گفت خدا و پیامبرش بهتر می‌دانند. اگر دستور خداوند است و تو قصد چنین کاری داری من هم مطیعم»

*** دانشگاه**

استاد دانشگاه داشت برگه یکی از شاگرداشو تصحیح میکرد دید نوشته جواب در پشت صفحه!!! رفت پشت صفحه دید نوشته اگه بلد بودم همونجا مینوشتم!!! آورد دمت اینجا خلوت باشه بگم جان هر کی دوس داری منو نینداز...

*** سرکاری**

یه شب سعید به حمید می‌گه که داداش من امشب هوس نون بربری کردم. حمید می‌گه خوب خودت برو بگیر من هم بخورم. سعید می‌ره نانوا می‌گه که ۲ تا نون بربری میخوام. شاطر می‌گه چرا دو تا؟ می‌گه آخه داداشم هم هوس نون بربری کرده. سعید وقتی بر می‌گرده خونه، نون رومی ذاره تو سفره. حمید می‌پرسه این نون روز کجا خریدی؟ حمید می‌گه: از سر کوچه. سعید می‌گه دستت درد نکنه ولی من نمی‌تونم یه نون کامل بخورم چون رژیم دارم. حمید می‌گه عیبی نداره هر چی شو نخوردی من می‌خورم. خلاصه نون که تموم می‌شه می‌رن بخوابن. هنوز سرشون به بالش نرسیده، خوابشون می‌بره. الان هم خوابن... بذار بیدار بشن ببینم دیکه چی کار می‌کنن. حتما تو رو در جریان می‌ذارم!

*** فراموشی**

یک نفر می‌ره دکتر، می‌گه: آقای دکتر! من فراموشی گرفته‌ام. دکتر می‌گه: چند وقته این بیماری رو دارین؟ طرف می‌گه: کدوم بیماری؟

ویژه کودکان روانه داستان تصویری: عکس سلفی

دوستان خوبم در متن داستان زیر کلماتی به عمد دارای غلط املائی است. داستان را با دقت بخوانید و کلمات غلط را خط بزنید. زیر آن کلمات صحیح را نوشته و دوباره باز خوانی کنید. شما می‌توانید در پیدا کردن کلمات غلط از بزرگترها نیز کمک بگیرید.

این تمرین برای تقویت شما از لحاظ درسی است.

هامی قرمز مغرور

یکی بود یکی نبود، غیر از خدای مهربون هیچ کس نبود. در یک برکه که بسیار زیبا دشته ای از ماهی‌ها و قورباغه‌ها کنار هم به خوبی و خوشی زندگی می‌کردند و توی کارها به هم کمک می‌کردند، حتی اگر یک دشمن مثل مرغ ماهیخوار یا موجودات دیگری به برکه آن‌ها نضدیک می‌شدند، قورباغه‌های نگهبان خیلی سریع به همه خبر می‌دادند تا فرار کنند. خلاصه، همه باهم خوب و مهربون بودند به جز یکی از ماهی‌ها.

توی این برکه زیا یک ماهی قرمز کوچولو که دمش سه تا باله بزرگ و زیبا داشت، زندگی می‌کرد. ماهی قرمز چون فکر می‌کرد باقیه فرغ داره و از همه زیباتر، مدام توی برکه این طرف و آن طرف می‌رفت و به همه می‌گفت: ببینید باله‌های من توی آب چه قدر غشنگ میشه، می‌بینید من چه قدر از همه شما زیباتر، هیچ کدام از شماها به زیبایی من نیستید.

خلاصه ماهی قرمز هر جا می‌رفت، فقط از خودش تعریف می‌کرد. به خاطر همین هم بود که بقیه باهاش دوست نبودند و اون توی برکه به اون بزرگی تنهای تنها بود و هیچ کس نبود تا باهاش بازی کنه. روزها همین طوری می‌گذشت و می‌گذشت، تا این که یک روز، ماهی قرمز برخلاف غانون بر که رفته بود روی آب تا به قورباغه‌های نگهبان باله‌هاش رو نشون بده، ولی ناگهان یک مرغ ماهیخوار بدون این که ماهی قرمز بفهمه، نشست کنار برکه و خیره شد به ماهی قرمز. قورباغه‌های نگهبان حسابی ترسیده بودند، یکی از اون‌ها خیلی سریع رفت توی آب و خودش رو به ماهی قرمز رسوند و آرام گفت: ماهی گلی زود برو زیر آب. اما قرمزی پرید و دست حرفش و گفت: چون من از تو زیباتر، به من حصودی می‌کنی. برای همین هم میخوام من برم زیر آب، اما اشتباه می‌کنی من زیر آب نمی‌رم.

هرین همین چرخ زدی و کسی آن طرف تر رفت، غافل از این که مرغ ماهیخوار برای او چه نقشه‌ای کشیده. در همین جنگام ماهی قرمز به بالا پرید، بالا پرید، ماهی قرمز باعث شد که مرغ ماهیخوار ماهی قرمز را به بیند و خیلی سریع به سمت ماهی قرمز مغرور حمله رو شد. اما از شانس بد مرغ ماهیخوار در همان لحظه که نزدیک بود ماهی قرمز را به چنگ بیاورد لاک پشت پیر که برای استراحت و تنفس از کف برکه به سمت سطح آب در حرکت بود مقابل مرغ ماهیخوار قرار گرفت و باعث شد تا منقار مرغ ماهیخوار به جای گرفتن ماهی قرمز به لاک پشت اسابت کند و چون لاک پشت بزرگ بود و لاک‌های محکم و سفت داشت آسیبی ندید اما اون ضربه باعث شد تا منقار مرغ ماهیخوار آسیب ببیند و از شکار ماهی قرمز مغرور منصرف شد و پرواز کرد و رفت. در همین حال ماهی قرمز که تازه فحیمیده بود چه خطری اورا تهدید کرده بود به خود آمد و از این که جان سالم به در برده بود خوشحال شد و همین باعث شد تا به خود بیاید و دیگر از غرور و خود خواهی دست بردارد.

۱. هی پیشی جون بیابستی بخوریم صبر کن عکس یادگاری بگیریم

۲. ایسا الان عکس میگیره بیا مال تو

۳. برو بالا

۴. ای وای

۵. بین چه کار کردی

۶. شوخی کردم سلفی بگیریم

۷. بی مزه

۸. ببین تو بخاطر عکس سلفی هم اسراف کردی و بستنی را از دهنمون حروم کردی

۹. بذار ببینم

۱۰. واقعا حیف شد بستنی‌ها از دستمون رفت

۱۱. عکس خوبی نشد

۱۲. حالا فهمیدی این سلفی گرفتن هم همیشه خوب در نیما

۱۳. بله

۱۴. درسته